

البيعة لله

البيعة لله

نکته‌ها

البيعة لله

البيعة لله



البيعة لله

البيعة لله

پایگاه اطلاع رسانی دفتر منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالى

جغد دانا

نویسنده: شعیب وفادار

تاریخ: ۱۴۰۰/۷/۱۷

توجه: دیدگاه درج شده دیدگاه ارسالی توسط یکی از کاربران است و لزوماً دیدگاه این دفتر محسوب نمی شود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



روز خیلی خوبی بود برای فامیل. بعد از مدّت‌ها انتظار یک مرتبه صاحب شش فرزند شدند. پدرِ خانه اول به همسرش نگاه کرد. او را نوازش کرد و به او تبریک گفت. بعد به پدربزرگ و مادر بزرگ تازه از راه رسیده‌ها گفت: «دیدید خداوند چقدر مهربان است؟! بعد از مدت‌ها که خدا هیچ اولادی نمی‌داد، یک مرتبه شش تا داد!» همه خوشحال بودند. مادر به فرزندانش که کنار هم خوابیده بودند نگاه می‌کرد؛ نگاهی که مهر و محبت در آن موج می‌زد.

از آن روز یک سال گذشت... امروز از آن خانواده‌ی شلوغ فقط دو نفر باقی مانده است! دیگران همه شکار شدند؛ شکار انسان‌های بی‌رحم؛ انسان‌هایی که نه برای نیاز به خوردن گوشت خرگوش آن‌ها را شکار کرده بودند، بلکه فقط برای سرگرمی و تفریح! من دقیقاً روی درختی بالای غاری که خرگوش‌ها زندگی می‌کردند، سال‌هاست که زندگی می‌کنم. از بدو تولّد فرزندان آن خانواده تا حالا که فقط مادر و یکی از فرزندانش باقی مانده است، همه را دیدم. آن‌ها همیشه با من صحبت می‌کردند، همیشه از مهربانی و محبت می‌گفتیم. آن‌ها به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشتند و از بدو تولّد فرزندان، به آن‌ها فرار از چنگال گرگ، پرندگان بزرگ و مارها را آموزش می‌دادند. یادم هست روزی یکی از بچه‌خرگوش‌ها از پدرش پرسید: «چرا آن‌ها ما را شکار می‌کنند و می‌خورند؟» پدرش از چرخه‌ی حیات صحبت کرد و اینکه

يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ اذْكُرْ مَن مِّنْ صَوْنِكَ مَا شِئْتَ حَرَامًا حَفِظَ اللَّهُ تَعَالَى

اگر آن‌ها این کار را نکنند از گرسنگی می‌میرند. خرگوش کوچک کمی مکث کرد و بعد گفت: «فهمیدم. پس چاره‌ای ندارند». به پدرش نگاهی عمیق کرد و گفت تنها راهش این است که مراقب باشیم شکار نشویم. مدتی گذشت تا اینکه موجودی دو پا به نام انسان پایش به جنگل باز شد. انسان‌ها هرچه بود را نابود کردند و خرگوش‌ها را یکی پس از دیگری، برای تفریح، یا با تفنگ زدند یا سگ‌های شکاری خود را رها کردند تا آن‌ها را تکه تکه کنند. من هم دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. چون از دود ماشین‌ها و سر و صدایشان، از آتش زدن و قطع کردن درختان، از دیدن این همه مصیبت که آن‌ها آوردند و می‌بینم، دیگر خسته شده‌ام و احساس خفگی و ناامنی می‌کنم. آن‌ها زمین و آسمان و جنگل و بیابان را به گند کشیده‌اند و همه چیز را خراب کرده‌اند. از خود می‌پرسم که آیا واقعاً راه نجاتی هست؟

در میان همین افکار غرق بودم که ناگهان به یاد گفتگوی دو جوان در جنگل افتادم. آن دو مانند دیگران نبودند. مهربان و بی‌آزار به نظر می‌رسیدند. نه سگ شکاری همراهشان بود، نه تفنگی در دست داشتند. انگار برای قدم زدن در جنگل آمده بودند. یادم هست یکی‌شان حال و روز من را داشت. به شدت از تخریب جنگل‌ها و از شکار بی‌رویه‌ی حیوانات رنج می‌برد. به طرف دوستش نگاه کرد و گفت: «می‌بینی چه موجوداتی هستیم؟ همه چیز را داریم نابود می‌کنیم! جنگل و دریا که از دست ما خراب شد! حتی به لایه‌ی اُزن هم رحم نکردیم!» یادم آمد که هر دو به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند و سر تکان می‌دادند و از صمیم قلب حسرت می‌خوردند. یکی از آن‌ها به طرف دوستش نگاهی کرد و گفت: «اگر چند سال دیگر حکومت مهدی علیه السلام برقرار نشود، دنیا به وسیله‌ی انسان‌ها نابود خواهد شد». دوستش کمی مکث کرد. آن گاه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «راست می‌گویی. واقعاً دیگر هیچ راه نجاتی برای عالم باقی نمانده است. تنها راه نجات، حکومت خلیفه‌ی خدا مهدی است. سایر راه‌ها همه آزموده شده و بی‌فایده بوده است».

من که آن روزها تازه داشتم نگران اوضاع و احوال خودم و خرگوش‌ها می‌شدم، خیلی کنجکاو شدم تا بدانم که حکومت خلیفه‌ی خدا چیست و از کجا شروع می‌شود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با صدای بلند از آن دو جوان پرسیدم: «این حکومتی که می‌گویید، از کجا و چگونه شروع می‌شود؟» هر دویشان با حالتی متعجب به بالای درخت نگاه کردند، ولی چیزی از سؤال من متوجه نشدند. یکی از آن‌ها به شوخی گفت: «این جغد پیر هم شاید می‌خواهد بداند و دارد از ما چیزی می‌پرسد!» هر دو خندیدند و چند قدمی دور شدند، ولی

یکی از آن دو که انگار صدای من در گوشش پیچیده بود، ناگهان مکث کرد و ایستاد. انگار حس کرده بود که من چه سؤالی پرسیدم. برگشت به طرف من که بالای درخت بودم. نگاهی به من کرد و گفت: «ای جغد پیر! اگر می‌خواهی از دست این مردمان نجات پیدا کنی و به مردمان صالحی برسی که حتی مورچه از دستشان آزار نمی‌بیند، باید به طرف سرزمینی بروی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند. به آنجا <خراسان> می‌گویند. ما هم به آن طرف در حرکتیم و همان طور که پیامبرمان دستور داده است خود را به آنجا می‌رسانیم، حتی چهار دست و پا بر روی برف. وقتی به آن سرزمین رسیدی، سراغ مرد صالحی به نام <منصور> را بگیر. او زمینه‌ساز ظهور خلیفه‌ی خدا مهدی است». این را گفت و به دوستش ملحق شد. هر چه آن‌ها دور و دورتر شدند، جملات آن جوان بیشتر در ذهنم نقش می‌بست و پررنگ می‌شد. حسی به من می‌گفت که حرف‌هایش روزی به دردم می‌خورد.

از آن زمان مدّت‌ها گذشته است. به راستی که امروز به هر طرف نگاه می‌کنم، جای امنی نمی‌بینم. به خرگوش مادر گفتم: «آماده شوید برای حرکت!» از من پرسید: «کجا برویم جغد دانا؟!». گفتم: «به تنها جایی که می‌شود در آن نجات پیدا کرد. به طرف مشرق می‌رویم؛ جایی که خورشید طلوع می‌کند...»

فردای آن روز حرکت کردیم و چندین روز است که در راه هستیم. امید دارم که به زودی به سرزمین نور و امید برسیم. سرزمین خراسان و مردی که به او «منصور» می‌گویند... زمینه‌ساز ظهور خلیفه‌ی خدا مهدی...

مقاله‌ها و نکته‌های دیگر از این نویسنده:

۴. نکته‌ی «از غربت حسین تا غربت مهدی»
۳. نکته‌ی «دانشجوی ستاره‌دار»
۲. نکته‌ی «کاغذ هدایت»
۱. نکته‌ی «در فقدان عدالت»



پایگاه اطلاع‌رسانی دفتر مخصوص حضرت امام خمینی (ره) حفظه الله تعالی



صفحه توییتر پایگاه

صفحه اینستاگرام پایگاه

صفحه تلگرام پایگاه

صفحه فیسبوک پایگاه

لینک وبسایت

* لطفاً بر روی لینک مورد نظر خود کلیک کنید.